





پیچولی پیچو

● محمدرضا شمس

● تصویرگر: ثنا حبیبی راد

پیچولی پیچو روی برگ کلم نشسته بود و برای خودش آواز می خواند. یک دفعه یک کارت عروسی از آن بالا افتاد جلوی چشمش. کارت را پینه دوز آورده بود. پیچولی پیچو کارت را باز کرد و دید عروسی پسر خاله اش است. سه روز دیگر قرار بود پسر خاله اش با دختر جیر جیرک خانم عروسی کند. پیچولی پیچو تندی لباس عروسی پوشید و از روی برگ کلم سر خورد و آمد پایین. خانه ی پسر خاله چند باغچه آن طرف تر بود. پیچولی پیچو تند تند روی زمین سر خورد و رفت.

شب شد، صبح شد. شب شد. صبح شد. شب شد. صبح شد. پیچولی پیچو آن قدر سر خورد و رفت تا به باغچه ی اول رسید. بعد آن قدر سر خورد و رفت، آن قدر سر خورد و رفت، آن قدر شب شد و صبح شد، آن قدر شب شد و صبح شد تا به باغچه ی دوم رسید. دوباره بدون آنکه خستگی در کند راه افتاد و آن قدر روی زمین سرید و سرید و سرید و سرید تا به باغچه ی سوم رسید. از باغچه صدای ساز و آواز می آمد. با خوش حالی گفت: «آخ جون! انگار به موقع رسیدم. عروسی هنوز تموم نشده.» بعد سر خورد و رفت توی باغچه. عروس و داماد سر سفره ی عقد نشسته بودند. پیچولی پیچو خندان جلو رفت و داماد را بغل کرد و گفت: «پسر خاله جون! عروسی ات مبارک!» داماد با تعجب به پدرش نگاه کرد. انگار می گفت: «این کیه؟ چی داره می گه؟» پدر داماد خندید و به پیچولی پیچو گفت: «پسر خاله جون دیر اومدی! عروسی من خیلی وقت پیش بود. این عروسی پسرمه!» پیچولی پیچو هم خندید و گفت: «عیبی نداره. اگه به عروسی تو نرسیدم، به عروسی پسر ت که رسیدم!» بعد، از خستگی خوابش برد.

